پرواز با خورشید



برگزیده از کتابهای

تشنه طوفان

گناه دریا

ابر و کوچه

بهار را باور کن

فریدون مشیری

Call No. ....   *Date* ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

فریدون مشیری

پرواز با خورشید

برگزیده از کتابهای:

تشنه طوفان

گناه دریا

ابر و کوچه

بهار را باور کن

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

ازاین کتاب دوهزار نسخه دراسفندماه ۱۳۴۷ درچاپخانهٔ ارژنگ بچاپ رسید

فهرست

ده قطعه :

از کتاب : تشنهٔ طوفان

تاریخ انتشار ۱۳۳۴

اشعار این قسمت ، شعرهائی است که گوینده بین سالهای هیجده تا بیست و پنج سالگی (۳۰ - ۱۳۲۳) سروده و سالهای آغاز دگرگونی شعر بوده است .

دریا

آهی کشید غمزده پیری سپید موی
افکند صبحگاه ، در آئینه چون نگاه
در لابلای موی چو کافور خویش دید
یك تار مو سیاه !

□

در دیدگان مضطربش اشك حلقه زد .
درخاطرات تیره و تاریك خود دوید .
سی سال پیش، نیز ، در آئینه دیده بود ،
یك تارمو سپید !

□

درهم شکست چهرهٔ محنت کشیده‌اش
دستی بموی خویش فروبرد و گفت : «وای !»
اشکی بروی آینه افتاد و ناگهان
بگریست های های !

□

دریای خاطرات زمان گذشته بود
هرقطره‌ای که بررخ آئینه می‌چکید
درکام موج ، ضجهٔ مرگ غریق را
از دور می‌شنید .

□

طوفان فرونشست ، ولی دیدگان پیر
میرفت باز در دل دریا بجستجو
در آبهای تیرهٔ اعماق خفته بود
یك مشت آرزو ..!

آواره

نیمه شب بود و ، غمی تازه نفس ،
ره خوابم زد و ماندم بیدار ،
ریخت از پرتو لرزندهٔ‌شمع ،
سایهٔ دسته گلی بر دیوار .

□

همه گل بود ، ولی روح نداشت !
سایه‌ای مضطرب ولرزان بود
چهره ای سرد و غم‌انگیزوسیاه
گوئیا مردهٔ سر گردان بود

□

شمع خاموش شد از تندی باد
اثر از سایه به دیوار نماند
کس نپرسید: کجا رفت ؟ که بود؟
که دمی چند در اینجا گذراند !

□

این منم خسته در این کلبهٔ تنگ
جسم درمانده‌ام از روح جداست!
من ، اگر سایهٔ خویشم ، یارب
روح آوارهٔ من کیست ؛ کجاست ؟

برگهای سپید دفتر من

در دل خسته‌ام چه‌میگذرد ؟
این چه شوری است باز درسرمن ؟
باز ، از جان من ، چه می‌خواهند
برگ‌های سپید دفترمن ؟

□

من به ویرانه های دل ، چون بوم ،
روزگاری است های وهو دارم .
ناله‌ای دردناك و روح گداز ،
بر سر گور آرزو ، دارم .

□

این خطوط سیاه سر در گم
دل من ، روح من ، روان من است
آنچه از عشق او رقم زده‌ام
شیرهٔ جان ناتوان من است .

□

سوز آهم اثر نمی‌بخشد
دفتری را چرا سیاه کنم ؟
شمع بالین مرگ خود باشم
کاهش جان خود نگاه کنم.

□

بس کنم این سیاهکاری ، بس !
گرچه دل ناله می کند: «بس نیست !»
برگهای سپید دفتر من ،
از شما روسیاه‌تر ، کس نیست !

تشنه

اژدهای زمان تشنه کام است
می‌خورد هر نفس خون ما را
ای‌خدا یك‌نفس یاریم کن
تا خورم خون این اژدهارا

□

چشم برزندگی وانکرده
میکند مرگ ، زور آزمائی
رنگ صبح جوانی ندیده
شام پیری کند خود نمائی

□

سینه‌ها مدفن آرزوها
رنج و ناکامی ازحد فزون‌شد ،
ای بسا گل که نشکفته پژمرد ،
وی‌بسا می که ناخورده خون شد .

□

اژدهای زمان تشنه کام است
تشنه‌کامی که سیری‌ندارد !
کام این اژدها تر نگردد
گر فلك تا ابد خون ببارد !

□

تا که آیندگان را چه بخشد ،
ماندهٔ رفتگان را بما داد ،
تازه ها را پیاپی کهن کرد،
کهنه هارا بباد فنا داد !

□

روزی آید که در پهنهٔ دهر
ذی حیاتی به غیر از خدانیست
اژدها همچنان تشنه کام است
زانکه او تشنهٔ جاودانی است !

گنجینه

شب ، در آن جنگل ساکت سرد
برف و تاریکی وسوز و سرما
باد یخ بسته هنگامه میکرد
بسته برف وسیاهی ره ما

□

با رفیقی در آن تیره جنگل
راه گم کرده بودیم و ، دردل
حسرت آتش سرخ منقل
آتشی بود جانسوز بردل !

□

راستی ، بود این همدم من
پهلوانی بسان تهمتن
قهرمانی جسور و قوی تن
سینه پولاد و بازو چو آهن .

□

منکر عشق و شوریدگی‌ها
بی‌خیال از غم زندگانی
دل در آن سینه چون سنگ خارا
غافل از کیمیای جوانی .

□

من ، جوانی پریشان و عاشق
سخت شوریده ، دلداده ، شاعر
زندگی درهم و ناموافق
رنج و غم دیده ، آشفته خاطر

□

او ، همه قدرت و پهلوانی
من ، همه عشق وشوریدگی‌ها
من شده پیر اندرجوانی
او ازین بی‌خیالی توانا

□

باد یخ بسته هنگامه میکرد
ما خزیده پناه درختی
شب ، در آن‌جنگل‌ساکت سرد
خورده بودیم سرمای سختی !

□

آن قوی پنجه ، از سوز سرما
عاقبت گشت بی‌حال و مدهوش
من در اندیشهٔ آن دلارا
کرده سرما و دنیا فراموش

□

آتش عشق آن یار زیبا
شعله ور بود در سینهٔ من
تارهانید جانم ز سرما
جاودان باد گنجینهٔ من !

کابوس

خدایا ، وحشت تنهائیم کشت
کسی با قصهٔ من آشنا نیست
درین عالم ندارم همزبانی
به‌صد اندوه می‌نالم ــ روا نیست ــ .

□

شبم طی شد ، کسی بردر نکوبید ،
به بالینم چراغی کس نیفروخت .
نیامد ماهتابم برلب بام ،
دلم ازاینهمه بیگانگی سوخت .

□

بروی من ، نمی‌خندد امیدم
شراب زندگی در ساغرم نیست .
نه شعرم میدهد تسکین بحالم ،
که غیراز اشك غم در دفترم نیست .

□

بیا ای مرگ ، جانم برلب آمد
بیا در کلبه‌ام شوری برانگیز
بیا شمعی به بالینم بیفروز
بیا شعری به تابوتم بیاویز !

□

دلم در سینه کوبد سر بدیوار ،
که این مرگ است و بردر میزند مشت !
ـ بیا ، ای همزبان جاودانی ،
که امشب وحشت تنهائیم کشت !

آسمان

نغمهٔ خاطر نواز مرغ شب ،
کاروان ماه را همراه بود .
نیمه شب‌ها ، آسمان را عالمی است .
آه اگراین آسمان بی ماه‌بود !

□

از جهان آرزوها ، بوی‌جان
بر فراز باغ دامن می کشید
از بهشت نسترن‌ها میگذشت
بال خود بر گونهٔ من می کَشید

□

اختران قندیل‌ها آویخته
زیر سقف معبد نیلوفری
کهکشان لرزنده‌همچون دود عود
می کند در بزم ماه افسونگری .

□

رازهای خفته در آفاق دور
درسکوت نیمه شب ، جان میگرفت
پر بسوی آسمان هامی گشود
دامن ماه درخشان می گرفت.

□

خوشتر از شبهای مهتاب بهار
عالمی دیگر کجا دارد خدا ؟
عالم عشق وامید و آرزوست
عالم تنهائی واندیشه‌ها .

□

در فضائی روشن و بی‌انتها
راه، سوی آسمان‌ها باز بود
چشمهٔ نور وصفای‌ماهتاب
روح من دیوانهٔ پرواز بود!

□

نیمه شب برعالم افلاکیان
با دلی افسرده میکردم نگاه
همچنان در پهن دشت اشتیاق
کاروان ماه می پیمود راه ..

□

اشك‌حسرت چهره‌ام را می گداخت
دیگر از غم طاقت وتابم نبود
زانکه در این کوره راه زند گی
آسمانم بود ومهتابم نبود !

□

پردهٔ جانکاه ظلمت را بسوز !
ای دل من ، شعلهٔ آهت کجاست؟
جانم از این تیر گی برلب رسید
آسمان عمر من ! ماهت کجاست؟

زبان بسته

به او گفتند: «شاعر را بیازار!
که شاعر در جهان ناکام باید
چو بیند نغمه سازی رنج بسیار،
سخن بسیار نیکو می‌سراید.»
باو آزار دادن یاد دادند
بنای عمر من برباد دادند

□

از آن پس ماه من نامهربان شد
ز خاطر برد رسم آشنائی
غم من دید و بامن سر گران شد
مرا بگذاشت بارنج جدائی
که چون باشد بصد اندوه دمساز
به شهرت میرسد این نغمه پرداز !

□

مرا در رنج بردن سخت‌جان دید ،
جفارا لاجرم از حد فزون کرد.
فغان شاعر آزرده نشنید ،
دل تنگ مرا دریای خون کرد .
چنان از بیوفائی آتش افروخت ،
که سر تاپای مرغ نغمه‌خوان سوخت!

□

نگفتندش که : «درد ورنج بسیار
دمار از روزگار دل بر آرد
دل شاعر ندارد تاب آزار
که گاه از شوق‌هم جان‌می‌سپارد
بدین‌سان خاطر مارا شکستند
زبـان نغمـه ساز عشق بستند

نوای بینوائی

مرا می‌خواستی تا شاعری را
ببینی روز و شب دیوانهٔ خویش
مرا می خواستی ، تا در همه شهر
زهر کس بشنوی افسانهٔ خویش

□

مرا می‌خواستی ، تااز دل من
برانگیزی نوای بینوائی .
به افسون‌ها ، دهی هردم فریبم
بدل سختی کنی برمن خدائی !

□

مرا می‌خواستی ، تا در غزلها
ترا «زیباتر از مهتاب» گویم
تنت را در میان چشمهٔ نور
شبانگاهان مهتابی بشویم .

□

مرا می‌خواستی تا پیش مردم
ترا الهام بخش خویش خوانم
ببال نغمه‌های آسمانی
ببام آسمانهایت نشانم

□

مرا می‌خواستی تا از سر ناز
ببینی پیش پایت زاریم را
بخوانی هر زمان در دفتر من
غم شب تاسحر بیداریم را

□

مرا میخواستی ، اماچه حاصل
برایت هرچه کردم باز کم بود
مرا روزی رها کردی در این شهر
که این یك قطره دل ، دریای غم بود .

□

ترا می‌خواستم تا درجوانی
نمیرم از غم بی همزبانی !
غم بی همزبانی سوخت جانم .
چه میخواهم دگر زین زندگانی ؟

یاد

توفان سهمناك به یغما گشود دست
می کند و می‌ربود و می‌افکند ومی‌شکست
لختی تگرگ مرگ فرو ریخت ، زان سپس
طوفان فرونشست .

□

بادی چنین مهیب نزیبد بهار را
کز برگ و گل برهنه کند شاخسار را
در شعله‌های خشم بسوزاند اینچنین
گل را و خار را

□

اکنون جمال باغ بسی محنت آور است
غمگین‌تر از غروب غم انگیز آذر است
بر چشم هرچه مینگرم در عزای باغ
از اشك غم‌تر است .

□

آن سو، بنفشه‌ها، همه محزون وخسته‌اند
در موج سیل تا بگریبان نشسته‌اند
لبهای باز کرده بلبخند شوق را
در خاك بسته‌اند .

□

آشفته زلف سنبل ، افتاده نسترن
لادن شکسته ، یاس به گل خفته درچمن
گلها ، شکوفه‌ها همه برخاك ریخته
چون آرزوی من !

□

مادر که مرد سوخت بهار جوانیم
خندید برق رنج به بی‌آشیانیم
هرجا گلی بخاك فتد یاد میکنم،
از زندگانیم !

ده قطعه :

از کتاب : گناه دریا

تاریخ انشار ۱۳۳۵

گناه دریا

چه صدف‌ها که به دریای وجود
سینه‌هاشان ز گهر خالی بود

ننگ نشناخته از بی هنری
شرم نا کرده ازین بی گهری

سوی هر در گهشان روی نیاز
همه جا سینه گشایند بناز ...

●

زندگی – دشمن دیرینهٔ من –
چنگ انداخته درسینهٔ من

روز و شب، بامن دارد سرجنگ
هرنفس از صدف سینهٔ تنگ

دامن افشان ، گهرآورده بچنگ
وان گهرها ، همه کوبیده بسنگ !

دل از سنگ باید که از درد عشق
ننالد ، خدایا دلم سنگ نیست
مرا عشق او چنگ اندوه ساخت
که جزغم دراین چنگ آهنگ نیست،

●

به لب جز سرود امیدم نبود
مرا بانگ این‌چنگ خاموش کرد
چنان دل به‌آهنگ او خو گرفت
که آهنگ خود را فراموش کرد

●

نمیدانم این چنگی سرنوشت
چه میخواهد از جان فرسوده‌ام
کجا می کشانندم این نغمه‌ها
که یکدم نخواهند آسوده‌ام

●

دل از این جهان بر گرفتم - دریغ -
هنوزم بجان آتش عشق اوست
در این واپسین لحظهٔ زندگی
هنوزم در این سینه یك آرزوست

●

دلم کرده امشب هوای شراب
شرابی که از جان بر آرد خروش
شرابی که بینم در آن رقص مرگ
شرابی که هرگز نیایم بهوش!

●

مگر وارهم از غم عشق او
مگر نشنوم بانگ این چنگ را
همه زندگی نغمهٔ ماتم است
نمیخواهم این ناخوش آهنگ را

آتش پنهان

گرمی آتش خورشید فسرد
مهرگان زد بجهان رنگ دگر
پنجهٔ خستهٔ این چنگی پیر
ره دیگر زد و آهنگ دگر

●

زندگی مرده به بیراه زمان
کرده افسانهٔ هستی کوتاه
جز به افسوس ، نمی‌خندد مهر
جز به اندوه : نمی‌تابد ماه

●

باز ، در دیدهٔ غمگین سحر
روح بیمار طبیعت پیداست
باز در سردی لبخند غروب
رازها خفته ز ناکامی‌هاست

●

شاخه‌ها مضطرب از جنبش باد
درهم آویخته ، می‌پرهیزند
برگها - سوخته از بوسهٔ مرگ -
تک تک از شاخه فرو میریزند

●

میکند باد خزانی خاموش
شعلهٔ سرکش تابستان را
دست مرگ است و زپا ننشیند
تا به یغما نبرد بستان را

●

دلم از نام خزان می لرزد
زانکه من زادهٔ تابستانم
شعر من ، آتش پنهان من‌است
روز وشب شعله کشد درجانم

●

میرسد سردی پائیزحیات
تاب این سیل بلاخیزم نیست .
غنچه‌ام ، غنچهٔ نشکفته بکام
طاقت سیلی پائیزم نیست !

شباهنگ

باور نداشتم که گل آرزوی من
با دست نازنین تو برخاك اوفتد .
با اینهمه ، هنوز، بجان می‌پرستمت
بالله، اگر که عشق، چنین پاك اوفتد.

●

می‌بینمت هنوز ، بدیدار واپسین
گریان در آمدی که : «فریدون ، خدا نخواست».
غافل که من بجز تو خدائی نداشتم
اما ، دریغ و درد ، نگفتی چرا نخواست !

●

بیچاره دل ، خطای تو درچشم او نکوست
گوید بمن : «هر آنچه که او کرد خوب کرد»
«فردای ما» نیامد وخورشید آرزو
تنها سپیده‌ای زد و آنگه ... غروب کرد

●

بر گورعشق خویش شباهنك ماتمم
دانی چرا نوای عزا سر نمی کنم ؟
تو ، صحبت محبت من باورت نبود
من ترك دوستی زتو باور نمی کنم.

●

پاداش آن صفای خدائی که در تو بود
این واپسین ترانه ترا یادگار باد
ماند به سینه‌ام غم تو یادگارتو
هرگزغمت مباد و خدا باتو یارباد

●

دیگر زپا فتاده‌ام ، ای ساقی اجل
جان تشنه‌ام ، بریز بکامم شراب را
ای آخرین پناه من ، آغوش باز کن
تا ننگرم پس از رخ او آفتاب را .

گل خشکیده

بر نگه سرد من به گرمی خورشید
می‌نگرد هرزمان دو چشم سیاهت
تشنهٔ این چشمه‌ام ، چه سود ، خدارا
شبنم جان مرا نه تاب نگاهت.

●

جز گل خشکیده‌ای و برق نگاهی
از تو در این گوشه یادگار ندارم
زان شب غمگین که از کنار تو رفتم
یك نفس از دست غم قرار ندارم

●

ای گل زیبا ، بهای هستی من بود
گر گل خشکیده‌ای ز کوی تو بردم
گوشهٔ تنها، چه اشك ها که فشاندم
وان گل خشکیده را به سینه فشردم .

●

آن گل خشکیده ، شرحِ حال دلم بود
از دل پر درد خویش با تو چه گویم ؟
جز بتو ، از سوز عشق با که بنالم
جز ز تو ، درمان درد ، از که بجویم ؟

●

من ، دگر آن نیستم، بخویش مخوانم
من گل‌خشکیده‌ام ، بهیچ نیرزم
عشق فریبم دهد که مهر ببندم
مرگ نهیبم زند که عشق نورزم !

●

پای امید دلم اگر چه شکسته است
دست تمنای جان همیشه دراز است .
تا نفسی می کشم ز سینهٔ پردرد
چشم خدابین من بروی تو بازاست .

پرستو

ستاره گم شد و خورشید سرزد
پرستوئی ببام خانه پرزد
در آن صبحم صفای آرزوئی
شب اندیشه را رنگ سحر زد :

●

پرستو باشم و از دام این خاك
گشایم پر، بسوی بام افلاك
زچشم انداز بی‌پایان گردون
درآویزم بدنیائی طربناك

●

پرستو باشم و از بام هستی
بخوانم نغمه‌های شوق و مستی
سرودی سر کنم با خاطری شاد
سرود عشق و آزادی پرستی ،

●

پرستو باشم ، از بامی ببامی
صفای صبح را گویم سلامی
بهاران را برم هرجا نویدی
جوانان را دهم هرسو پیامی

●

تو هم روزی اگر پرسی زحالم
لب بامت ز حال دل بنالم
وگر پروا کنم برمن نگیری
که میترسم زنی سنگی ببالم !

ای امید ناامیدیهای من

برتن خورشید می‌پیچد به ناز
چادر نیلوفری رنگ غروب
تك درختی خشك ، درپهنای دشت
تشنه میماند در این‌تنگ غروب

●

از کبود آسمان‌ها ، روشنی
میگریزد جانب آفاق دور
در افق ، برلالۀ سرخ شفق
میچکد از ابرها باران نور

●

می گشاید دود شب آغوش خویش
زند گی را تنگ میگیرد ببر.
باد وحشی میدود در کوچه‌ها
تیر گی سرمی کشد از بام و در.

●

شهر، می‌خوابد به‌لالای سکوت
اختران نجوا کنان بر بام شب
نرم نرمك بادهٔ مهتاب را ،
ماه میریزد درون جام شب

●

نیمه شب ، ابری به پهنای سپهر
میرسد از راه و می‌تازد به ماه
جغد می خندد بروی‌کاج پیر
شاعری می‌ماند وشامی سیاه !

●

در دل تاریك این شبهای سرد ،
ای امید ناامیدیهای من !
برق چشمان تو، همچون آفتاب ـ
می درخشد بررخ فردای من

کورهٔ خورشید

از آسمان آبی پیراهنت چو ماه
سر می کشید چهرهٔ شاداب روشنت
همرنگ یاس‌های درخشنده، می‌دمید
نور ستارهٔ سحر از عاج گردنت.

●

میریخت از تلالؤ آن گوشواره‌ها
برشانه‌های لخت تو، گلهای یاسمین
جادوی بازوان تو ، اندیشهٔ مرا
می‌برد تا دیار هوسهای آتشین !

●

باهم بکام دل بنشستیم ـ شرمناك ـ
غوغای شوق بسته سخن برزبان ما
از گرمی شراب تمنا و شهد عشق
میسوخت همچو کورهٔ خورشید جان ما

●

چون جان ترا به سینه فشردم، که می‌فشرد
دست گناه ، دست تمنا ، گلوی من
بر گونه‌های گرم و لطیف تو می‌نشست
لبهای داغ و ملتهب و بوسه جوی من

●

من در تو دیدم آنچه همه عمر، چشم من
در کس ندید و دل به تمنای آن تپید
من باتو گفتم آنچه همه عمر ، جان من
پنهان گداخت در تب آن تا بلب رسید !

●

دیگر مگر بخواب ببینم ترا ، که نیست
بخت دوباره دیدن آن روی روشنم
شادم به اینکه ظلمت شبهای خویش را
جز با چراغ یاد تو روشن نمی کنم!

گل امید

هوا هوای بهار است و باده بادهٔ ناب
به خنده خنده بنوشیم جرعه جرعه شراب

در این پیاله ندانم چه ریختی ، پیداست
که خوش به جان هم افتاده‌اند آتش و آب

فرشته روی من ، ای آفتاب صبح بهار
مرا به‌جامی‌ازین آب آتشین دریاب !

به جام هستی ما، ای شراب عشق بجوش!
ببزم سادهٔ ما، ای چراغ ماه بتاب.

گُل امید من امشب شکفته در بر من
بیا و یک نفس ای چشم سرنوشت بخواب!

مگر نه خاک ره این خرابه باید شد
بیا که کام بگیریم ازین جهان خراب .

دروازهٔ طلائی

در کوره راه گمشدهٔ سنگلاخ عمر
مردی نفس زنان تن خود می کشد براه
خورشید و ماه ، روز و شب از چهرهٔ زمان
همچون دو دیده، خیره باین مرد بی‌پناه !

●

ای بس بسنگ آمده آن پای پر زداغ
ای بس بسر فتاده در آغوش سنگها .
چاهِ گذشته، بسته براو راه بازگشت
خو کرده با سکوت سیاه درنگ‌ها .

●

حیران نشسته در دل شبهای بی‌سحر!
گریان دو دیده در پی فردای بی‌امید!
کام از عطش گداخته آبش ز سر گذشت!
عمرش بسر نیامده جانش به لب رسید!

●

سوسو زنان ، ستارهٔ کوری ز بام عشق
در آسمان بخت سیاهش دمید و مرد .
وین خسته را بظلمت این راه ناشناس ،
تنها ، بدست تیرگی جاودان سپرد.

●

این رهگذر منم ، که همه عمر با امید ،
رفتم ببام دهر بر آیم، بصد غرور
اما چه سود زینهمه کوشش، که دست مرگ.
خوش می کشد مرا به سراشیب تنگ گور ،

●

ای رهنورد خسته ، چه نالی ز سرنوشت ؟
دیگر ترا به منزل راحت رسانده است.
ـ دروازهٔ طلائی آن را نگاه کن ! ـ
تا شهر مرگ ، راه درازی نمانده است!

بیست قطعه :

از کتاب : ابرو کوچه

تاریخ انتشار ۱۳۴۰

خوش بحال غنچه‌های نیمه باز

بوی باران ، بوی سبزه ، بوی خاك
شاخه های شسته ، باران خورده ، پاك
آسمان آبی و ابر سپید
برگهای سبز بید
عطر نرگس ، رقص باد
نغمهٔ شوق پرستوهای شاد
خلوت گرم کبوترهای مست ...

نرم نرمك میرسد اینك بهار
خوش بحال روزگار !

خوش بحال چشمه ها و دشت ها
خوش بحال دانه‌ها و سبزه‌ها
خوش بحال غنچه‌های نیمه باز
خوش بحال دخترمیخك ـ که می‌خندد بناز ـ
خوش بحال جام لبریز از شراب
خوش بحال آفتاب .

ای دل من ، گرچه دراین روزگار ،
جامهٔ رنگین نمی‌پوشی بکام ،
بادهٔ رنگین نمی‌بینی بجام ،
نقل و سبزه در میان سفره نیست ،
جامت ، از آن می که می‌باید تهی‌است ؛
ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی بانسیم!
ای دریغ از من اگرمستم نسازد آفتاب
ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار

گر نکوبی شیشهٔ غم را بسنگ ؛
هفت رنگش میشود هفتاد رنگ !

سایه‌ها

در سکوت دلنشین نیمه شب ،
میگذشتیم از میان کوچه‌ها .
راز گویان ، هردو غمگین ، هردوشاد
هردو بودیم از همه عالم جدا .

□

تکیه بر بازوی من میداد گرم ،
شعله‌ور از سوز خواهش‌ها تنش .
لرزشی برجان من میریخت نرم ،
ناز آن بازو ببازو رفتنش !

□

در نگاهش ، باهمه پرهیز و شرم ،
برق میزد آرزوئی دلنشین .
در دل من ، باهمه افسردگی ،
موج میزد اشتیاقی آتشین .

□

زیر نور ماه ـ دور از چشم غیر ـ
چشمها بریکدگر میدوختیم .
هر نفس صد راز میگفتیم و ، باز
در تب ناگفته‌ها میسوختیم .

□

نسترن‌ها ، از سر دیوارها ،
سر کشیدند از صدای پای ما .
ماه ، می‌پائیدمان از روی بام
عشق ، میجوشید در رگهای ما

□

سایه‌هامان ، مهربانتر ، بیدریغ
یکدگر را تنگ در برداشتند
تامیان کوچه‌ای ـ باصد ملال ـ
دست از آغوش هم برداشتند !

□

بازهنگام جدائی در رسید .
سینه‌ها لرزان شد و دلها شکست
خنده‌ها در لرزش لب‌ها گریخت
اشك‌ها برروی رؤیاها نشست!

□

چشم جان من ، بناکامی گریست
برق اشکی در نگاه او دوید ،
نسترن‌ها سر بزیر انداختند !
ماه را ابری بکام خود کشید .

□

تشنه ، تنها ، خسته جان ، آشفته حال
در دل شب می‌سپردم راه خویش
تا بگریم در غمش دیوانه وار ،
خلوتی میخواستم دلخواه خویش !

دریا

به چشمان پریرویان این شهر
به صد امید می‌بستم نگاهی .
مگر یك تن ازین ناآشنایان
مرا بخشد بشهر عشق راهی .

□

به هر چشمی ـ بامیدی که این اوست ـ
نگاه بیقرارم خیره میماند ،
یکی هم ، زینهمه ناز آفرینان ،
امیدم را بچشمانم نمی‌خواند !

□

غریبی بودم و گم کرده راهی ،
مرا با خود بهرسوئی کشاندند .
شنیدم بارها از رهگذاران
که زیر لب مرا دیوانه خواندند !

□

ولی من ، چشم امیدم نمی خفت .
که مرغی آشیان گم کرده بودم
زهر بام و دری سرمیکشیدم
به هر بوم و بری پرمیگشودم .

□

امید خسته‌ام از پای ننشست .
نگاه تشنه‌ام در جستجو بود .
در آن هنگامهٔ دیدار و پرهیز ،
رسیدم عاقبت آنجا که او بود !

□

« دو تنها و دوسر گردان ، دو بیکس * »
ز خود بیگانه ، از هستی رمیده
ازین بیدرد مردم ، رو نهفته
شرنگ نامیدی‌ها چشیده.

□

---

* مصراع ازحافظ است

دل از بی همزبانی‌ها شکسته ،
تن از نا مهربانی‌ها فسرده ،
ز حسرت پای در دامن کشیده ،
به خلوت ، سر بزیر بال برده .

□

« دو تنها و دو سر گردان ، دو بیکس »
به خلوتگاه جان ، با هم نشستند
زبان بی زبانی را گشودند ،
سکوت جاودانی را شکستند.

□

مپرسید ، ای سبکباران ، مپرسید
که این دیوانهٔ از خود بدر، کیست ؟
چه گویم ! از که گویم ؟ با که گویم ؟
که این دیوانه را از خود خبر نیست .

□

بآن لب تشنه می‌مانم که ـ ناگاه ـ
به دریائی درافتد بیکرانه
لبی ، از قطره آبی ، ترنکرده ،
خورد از موج وحشی تازیانه .

□

مپرسید ، ای سبکباران ، مپرسید
مرا باعشق او تنها گذارید .
غریق لطف آن دریا نگاهم
مرا تنها باین دریا سپارید !

به برادرانم : «منصور» و «منوچهر»

سرو

در بیابانی دور ،
که نروید جز خار ،
که نتوفد جز باد ،
که نخیزد جز مرگ ،
[illegible]
که نجنبد نفسی از نفسی ؛
خفته در خاك کسی .

●

زیر یك سنگ کبود ،
در دل خاك سیاه ،
میدرخشد دو نگاه
که : بناکامی ازین محنت گاه ،
کرده افسانهٔ هستی کوتاه .
□
باز می‌خندد مهر
باز می‌تابد ماه
باز هم قافله سالار وجود
سوی صحرای عدم پوید راه .
□
با دلی‌خسته وغمگین ـ همه سال ـ
دور ازین جوش وخروش
میروم جانب آن دشت خموش
تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود
تا کشم چهره بر آن خاك سیاه ،
□
و ندراین راه دراز ،
میچکد بر رخ من اشك نیاز
میدود در رگ من زهر ملال .
□

منم امروز و همان راه دراز ،
منم اکنون و همان دشت خموش ،
من و آن زهر ملال ،
من و آن اشك نیاز .
□
بینم از دور ، در آن خلوت سرد ،
ـ در دیاری که نجنبد نفسی از نفسی ـ :
ایستادست کسی !
□
ـ «روح آوارهٔ کیست ؟
پای آن سنگ کبود ،
که در این تنگ غروب ،
پر زنان آمده از ابر فرود» ؟
□
می‌تپد سینه‌ام از وحشت مرگ ،
می‌رمد روحم از آن سایهٔ دور ،
می‌شکافد دلم از زهر سکوت !
□

مانده‌ام خیره براه ،
نه مرا پای گریز ،
نه مرا تاب نگاه !

□

شرمگین میشوم از وحشت بیهودهٔ خویش :
سرو نازی است که شادابتر ازصبح بهار
قد برافراشته از سینهٔ دشت .
سرخوش از بادهٔ تنهائی خویش !

□

ـ «شاید این‌شاهد غمگین‌غروب
چشم در راه من است؟!
شاید این بندی صحرای عدم
با منش یك سخن است» ؟

□

من ، در اندیشه ، که : این سروبلند ،
وینهمه تازگی و شادابی ،
در بیابانی دور ،
که نروید جز خار ،
که نتوفد جز باد ،
که نخیزد جز مرگ ؛

که نجنبد نفسی از نفسی . . . .

□

غرق در ظلمت این راز شگفتم ناگاه :
خنده‌ای میرسد از سنگ بگوش !
سایه‌ای میشود از سرو جدا !
در گذرگاه غروب ،
در غم‌آویز افق ،
لحظه‌ای چند بهم می‌نگریم ،
سایه می‌خندد و می‌بینم: وای . . .
مادرم می‌خندد ! . . .

□

ـ «مادر ، ای مادر خوب ،
این چه روحی است عظیم ؟
وین چه عشقی است بزرگ ؟
که پس از مرگ نگیری آرام ؟

□

تن بیجان تو ، در سینهٔ خاك ،
به نهالی که در این غمکده تنها ماندست ،
باز جان می‌بخشد !

قطره خونی که بجا مانده در آن پیکر سرد ،
سرو را تاب وتوان می‌بخشد !»

□

شب ، هم‌آغوش سکوت ،
میرسد نرم ز راه
من از آن دشت خموش ،
باز رو کرده باین شهر پراز جوش وخروش
میروم خوش به سبکبالی باد
همه ذرات وجودم آزاد
همه ذرات وجودم فریاد !

ستارهٔ کور

ناتوان ، گذشته‌ام ز کوچه‌ها
نیمه‌جان رسیده‌ام به نیمه راه
چون کلاغ خسته‌ای ــ در این غروب ــ
میبرم بآشیان خود پناه .

□

در گریز ، ازین زمان بی گذشت
درفغان ، ازین ملال بی‌زوال
رانده از بهشت عشق و آرزو
مانده‌ام همه غم و همه خیال.

□

سر نهاده چون اسیر خسته‌جان ،
در کمند روزگار بد سرشت .
رو نهفته چون ستارگان کور ،
در غبار کهکشان سرنوشت .

□

میروم ز دیده‌ها نهان شوم !
میروم که گریه در نهان کنم .
یا مرا جدائی تو می کشد ،
یا ترا دوباره مهربان کنم!

□

این زمان ، نشسته بی‌تو ، باخدا
آنکه باتو بود وباخدا نبود!
میکند هوای گریه‌های تلخ ،
آن که خنده از لبش جدا نبود

□

بی‌تو ، من کجا روم ؟ کجا روم؟
هستی من از تو مانده یادگار .
من بپای خود بدامت آمدم ،
من مگر زدست خود کنم فرار !

□

تالبم ، دگر نفس نمیرسد •
ناله‌ام بگوش کس نمیرسد •
میرسی بکام دل که بشنوی
ناله‌ای ازین قفس نمیرسد ...!

پرواز با خورشید

بگذار ، که بر شاخهٔ این صبح دلاویز
بنشینم و از عشق سرودی بسرایم .
آنگاه ، بصدشوق ، چو مرغان سبکبال ،
پر گیرم ازین بام و بسوی‌تو بیایم.
□
خورشید، از آن دور، از آن قلهٔ پربرف ،
آغوش کند باز ، همه مهر ، همه ناز ،
سیمرغ طلائی پروبالی است که ـ چون من ـ
از لانه برون آمده ، دارد سر پرواز
□

پرواز بآنجا که نشاط است و امیدست .
پرواز بآنجا که سرود است و سرور است .
آنجا که ، سراپای تو ، در روشنی صبح
رؤیای شرابی است که در جام بلور است .

□

آنجا که سحر ، گونهٔ گلگون تو در خواب
از بوسهٔ خورشید ، چو برگ گل ناز است ،
آنجا که من از روزن هر اختر شبگرد
چشمم بتماشا و تمنای تو باز است .

□

من نیز چو خورشید ، دلم زنده بعشق است .
راه دل خود را ، نتوانم که نپویم
هر صبح ، در آئینهٔ جادوئی خورشید
چون می‌نگرم ، او همه من ، من همه‌اویم !.

□

او ، روشنی و گرمی بازار وجود است .
در سینهٔ من نیز ، دلی گرمتر از اوست .
او،یك سر آسوده ببالین ننهاده‌ست
من نیز بسر میدوم اندر طلب دوست .

□

ما هردو ، در این صبح طربناك بهاری
از خلوت و خاموشی شب ، پا بفراریم
ما هردو ، در آغوش پر از مهر طبیعت
با دیدهٔ جان محو تماشای بهاریم .

□

ما ، آتش افتاده به نیزار ملالیم
ما عاشق نوریم و سروریم و صفائیم
بگذار که ــ سرمست و غزلخوان ــ من و خورشید ،
بالی بگشائیم و بسوی تو بیائیم!

بابا ، لالائی کن

سراپا درد ، افتادم به بستر
تب تلخی بجانم آتش افروخت
دلم ، در سینه ، طبل مرگ میکوفت
تنم ، از سوز تب ، چون کوره می سوخت

□

ملال از چهرهٔ مهتاب میریخت ،
شرنگ ، از جام جان ، لبریز می‌شد .
بزیر بال شبکوران شبگرد ،
سکوت شب ، خیال انگیز می‌شد .

□

چو ره گم کرده‌ای در ظلمت شب ،
که زار و خسته وا ماند ز رفتار ،
ز پا افتاده بودم ، تشنه، بی‌حال ،
به چنگ این تب وحشی گرفتار .

□

تبی، آنگونه هستی سوز و جانکاه ،
که مغز استخوان را آب میکرد !
صدای دختر نازک خیالم ،
دل تنگ مرا بی‌تاب میکرد :

□

ـ « بابا ، لالا نکن ! » فریاد میزد
نمیدانست بابا نیمه جان است .
« بهار » کوچکم باور نمیکرد ،
که سرتا پای من آتش فشان است !

□

مرا میخواست تا او را ، ببازی
چو شب‌های دگر ، بردوش گیرم
برایش قصهٔ شیرین بخوانم
« به پیش چشم شهلایش بمیرم »

□

ـ « بابا ، لالا نکن ! » میکرد زاری
بسختی بسترم را چنگ میزد
زهر فریاد خود ، صد تازیانه
براین بیمار جان آهنگ* میزد ،

□

بآغوشم دوید از گریه بی‌تاب ،
تن گرمم شراری در تنش ریخت .
دلش از رنج جانکاهم خبریافت .
لبش لرزید و حیران در من آویخت .

□

مرا با دست‌های کوچك خویش ،
نوازش کرد و ـ گریان ـ عذرها گفت .
به‌آرامی ، چوشب از نیمه بگذشت ،
کنار بستر سوزان من خفت !

□ .

شبی برمن گذشت آن شب ، که تا صبح ،
تن تبدار من ، یکدم نیاسود .
از آن با دخترم بازی نکردم ؛
که مرگ سخت جان ، همبازیم بود !

---

* جان آهنگ ، محتضر

ستاره‌ها

در باغ سینه‌ات ، دو شکوفه است
گلبوی و نو شکفته و شاداب ،
پروردهٔ نوازش خورشید ،
آبستن لطافت مهتاب !

□

بر تاج سینه‌ات ، دو ستاره است
کز روشنی، دو چشمهٔ نور است .
در بخت بی ستارهٔ من بین ،
دست از ستاره‌های تو دور است !

□

بر بام سینه‌ات ، دو کبوتر ،
چون دختران شعر و شرابند .
جان و دل منند ، که آنجا
چشم انتظار دانه و آبند !

□

در بزم سینه‌ات ، دو پیاله است !
سرشار از شراب هوس‌ها
من بیقرار و تشنه و مشتاق ،
آواره در سراب تمنا .

□

یك شب ، ببال آن دو کبوتر ،
راه ستاره‌های تو پویم ،
می از پیاله‌های تو نوشم ،
عطر شکوفه‌های تو بویم!

همراه حافظ

درون معبد هستی ،
بشر ، در گوشهٔ محراب خواهش‌های جان افروز ،
نشسته در پس سجادهٔ صد نقش حسرت‌های هستی سوز ،
بدستش خوشهٔ پربار تسبیح تمناهای رنگارنگ

نگاهی میکند سوی خدا ، ـ از آرزو لبریز ـ
بزاری ، از ته دل ، یك : «دلم میخواست» میگوید !
شب و روزش، دریغ رفته وایکاش آینده است.
□

من امشب، هفت شهر آرزوهایم چراغان است .
زمین و آسمانم نورباران است .
کبوترهای رنگین‌بال خواهش‌ها
بهشت پر گل اندیشه‌ام را زیر پردارند .
صفای معبد هستی تماشائی است .
زهرسو ، نوشخند اختران در چلچراغ ماه می‌ریزد .
جهان در خواب ،
تنها من ، در این معبد ، دراین محراب!

□

ـ دلم میخواست : بند ازپای جانم بازمیکردند
که من ، تا روی بام ابرها ، پرواز میکردم .
ازآنجا ، با کمند کهکشان ، تا آستان عرش‌میرفتم
درآن درگاه ، درد خویش را فریاد میکردم
که‌کاخ صد ستون کبریا لرزد .
مگر یك شب ، ازین شبهای بی‌فرجام ،
زیك فریاد بی‌هنگام ،
ـ بروی پرنیان آسمان‌ها ـ خواب در چشم خدا لرزد !

□

دلم میخواست دنیا رنگ دیگربود
خدا ، با بنده‌هایش مهربان‌تر بود

ازین بیچاره مردم یاد می‌فرمود!

□

دلم میخواست زنجیری گران، از بارگاه خویش می‌آویخت،
که مظلومان، خدا را پای آن زنجیر،
ز درد خویشتن آگاه میکردند.

□

چه شیرین است وقتی بیگناهی داد خود را از خدای خویش‌میگیرد.
چه شیرین است، اما من،
دلم میخواست اهل زور وزر، ناگاه،
زهر سو راه مردم را نمی‌بستند وزنجیر خدا را برنمی‌چیدند!

□

دلم میخواست: دنیا خانهٔ مهر ومحبت بود
دلم میخواست مردم در همه احوال باهم‌آشتی بودند.
طمع در مال یکدیگر نمی‌کردند،
کمر برقتل یکدیگر نمی‌بستند،
مراد خویش را در نامرادی‌های یکدیگر نمی‌جستند،
ازین خون ریختن‌ها، فتنه‌ها، پرهیز میکردند،
چوکفتاران خون‌آشام، کمتر چنك و دندان تیزمیکردند.

□

چه شیرین است وقتی سینه‌ها از مهر آکنده است.

چه شیرین است وقتی، آفتاب دوستی، در آسمان دهر نابنده است.
چه شیرین است وقتی، زندگی خالی ز نیرنگ است.

□

دلم میخواست دست مرگ را از دامن امید ما، کوتاه میکردند
در این دنیای بی‌آغاز و بی‌پایان،
در این صحرا، که جز گرد و غبار از ما نمی‌ماند،
خدا، زین تلخکامی‌های بی‌هنگام بس میکرد.
نمیگویم پرستوی زمان را در قفس میکرد!
نمیگویم بهر کس بخت و عمر جاودان میداد،
نمیگویم بهر کس عیش و نوش رایگان میداد،
همین ده روز هستی را امان میداد.
دلش را نالهٔ تلخ سیه روزان تکان میداد!

□

دلم میخواست عشقم را نمی کشتند.
صفای آرزویم را ـ که چون خورشید تابان بود ـ می‌دیدند.
چنین از شاخسار هستیم آسان نمی‌چیدند.
گل عشقی چنان شاداب را پرپر نمیکردند.
بباد نامرادی‌ها نمیدادند.
بصد یاری نمی‌خواندند
بصد خواری نمی‌راندند

چنین تنها ، بصحراهای بی‌پایان اندوهم نمی‌بردند .

دلم می‌خواست ، یکبار دگر او را کنار خویش میدیدم .
بیاد اولین دیدار در چشم سیاهش خیره می‌ماندم .
دلم یکبار دیگر ، همچو دیدار نخستین ، پیش‌پایش دست وپا میزد .
شراب اولین لبخند در جام وجودم های و هو میکرد .
غم گرمش نهانگاه دلم را جستجو میکرد
دلم میخواست: دست عشق-چون‌روز نخستین-هستیم‌را زیرورومیکرد!
□
دلم میخواست سقف معبد هستی فرو میریخت .
پلیدی‌ها و زشتی‌ها ، بزیر خاك می‌ماندند .
بهاری جاودان آغوش وا میکرد .
جهان در موجی از زیبائی وخوبی شنا میکرد .
بهشت عشق می‌خندید .
بروی آسمان آبی آرام ،
پرستوهای مهر و دوستی پرواز میکردند .
بروی بام‌ها ، ناقوس آزادی صدا میکرد .
□
مگو : این آرزو خام است !
مگو : ـ روح بشر همواره سرگردان وناکام است .

اگر این کهکشان از هم نمی‌پاشد،
وگر این آسمان در هم نمیریزد؛
بیا تا ما: «فلك را سقف بشکافیم وطرحی نو در اندازیم»
بشادی: «گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم!»

ماه و سنگ

اگر ماه بودم ، بهرجا که بودم
سراغ ترا از خدا میگرفتم
و گرسنگ بودم ، بهرجا که بودی
سر رهگذار تو جا میگرفتم .

□

اگرماه بودی ـ بصد ناز ـ شاید
شبی برلب بام من می‌نشستی
وگر سنگ بودی ، بهرجا که بودم
مرا می شکستی ، مرا می‌شکستی!

در ایوان کوچک ما

جز خنده‌های دختر در دانه‌ام « بهار » ،
من سالهاست باغ و بهاری ندیده‌ام !
وز بوته‌های خشك لب پشت بام‌ها ،
جز زهر خند تلخ ،
کاری ندیده‌ام ،
بر لوح غم گرفتهٔ این آسمان پیر ،
جز ابر تیره ، نقش و نگاری ندیده‌ام .
در این غبار خانهٔ دود آفرین ـ دریغ ـ
من رنگ لاله و چمن از یاد برده‌ام .
وز آنچه شاعران ببهاران سروده‌اند ،
پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام .

در شهر زشت ما
اینجا که فکر کوته و دیوارهٔ بلند ،
افکنده سایه برسر و برسر نوشت ما ،
من سالهای سال ،
در حسرت شنیدن یك نغمهٔ نشاط ،
در آرزوی دیدن یك شاخسار سبز ،
یك چشمه ، یك درخت ،
یك باغ پرشکوفه ، یك آسمان صاف ،
در دود و خاك وآجر و آهن دویده‌ام

□

تنها نه من ، که دختر شیرین زبان من ،
از من «حکایت» گل و صحرا شنیده است !
پرواز شاد چلچله‌ها را ندیده است !
خود ، گرچه چون پرستو، پرواز کرده است ،
اما ، از این اطاق بایوان پریده است !

□

شب ها که سر بدامن « حافظ » روم بخواب ،
در خوابهای رنگین ؛ در باغ آفتاب ،
شیراز می‌شکوفد ، زیباتر از بهشت ،
شیراز می درخشد ، روشن‌تر از شراب.

□

من با خیال خویش ،
با خوابهای رنگین ،
با خنده‌های دختر در دانه‌ام « بهار »
با آنچه شاعران ببهاران سروده‌اند ،
در باغ خشك خاطر خود شاد و سرخوشم .

□

اما « بهار » من ،
این بسته بال کوچك ، این بی بهار و باغ .
با بالهای خسته در ایوان تنگ خویش؛
ـ در شهر زشت ما ،
اینجا که فکر کوته و دیوارهٔ بلند ،
افکنده سایه برسر و بر سرنوشت ما ـ
تنها چه میکند ؟
می بینمش که : غمگین ، در ژرف این حصار ،
در حسرت شنیدن یك نغمهٔ نشاط ،
در آرزوی دیدن یك شاخسار سبز ،
یك چشمه ، یك درخت ،
یك باغ پرشکوفه ، یك آسمان صاف ،
حیران نشسته است !

در ابرهای دور ،
بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است .
□
او را نگاه میکنم و رنج میکشم !

جام اگر بشکست .....؟

زندگی در چشم من شبهای بی‌مهتاب را ماند .
شعر من نیلوفر پژمرده درمرداب راماند .
ابر بی باران اندوهم .
خار خشك سینهٔ کوهم .
سالها رفته است کز هر آرزو خالی است آغوشم .
نغمه‌پرداز جمال و عشق بودم ، ـ آه ـ
حالیا ، خاموش خاموشم ،
یاد از خاطر فراموشم !
□

روز ، چون گل ، می‌شکوفد بر فراز کوه .
عصر ، پرپر میشود این نو شکفته ــ درسکوت دشت ــ
روزها اینگونه پرپر گشت !
لحظه‌های بی شکیب عمر ،
چون پرستوهای بی‌آرام در پرواز
رهروان را چشم حسرت باز ....

□

اینك اینجا شعر و ساز و باده آماده است !
من ــ که جام هستیم از اشك لبریزاست ــ می پرسم :
ــ « در پناه باده باید رنج دوران را ز خاطر برد ؟
با فریب شعر باید زندگی را رنگ دیگرداد ؟
در نوای ساز باید ناله‌های روح را گم کرد ؟ »

نالهٔ من می‌تراود از در و دیوار
آسمان ــ اما ــ سراپا گوش و خاموش است !

□

همزبانی نیست تا گویم بزاری ــ ایدریغ ــ
دیگرم مستی نمی بخشد شراب !
جام من خالی شدست از شعر ناب !
ساز من : فریادهای بی‌جواب !

□

نرم نرم از راه دور ،
روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه ،
روشنائی میرود در آسمان بالا ،
ساغر ذرات هستی از شراب نور سرشاراست ـ اما من :

همچنان در ظلمت شبهای بی مهتاب ،
همچنان پژمرده در پهنای این مرداب ،
همچنان لبریز از اندوه ، میپرسم :

ـ « جام اگر بشکست ؟
ساز اگر بگسست؟
شعر اگر دیگر بدل ننشست ؟ »

برای کودکی که نماند و نیلوفرها
در مرگ او ناقوس زدند .

ناقوس نیلوفر

کودک زیبای زرین موی صبح ،
شیر می‌نوشد زپستان سحر ،
تا نگین ماه را آرد بچنگ ،
می کشد از سینهٔ گهواره سر.

□

شعلهٔ رنگین کمان آفتاب ،
در غبار ابرها افتاده است .
کودک بازی پرست زندگی ،
دل بدین رؤیای رنگین داده است ،

□

باغ را ، غوغای گنجشگان مست ،
نرم نرمك ، برمی‌انگیزد ز خواب ،
تاك ، مست از بادهٔ باران شب ،
می‌سپارد تن بدست آفتاب .

□

کودك همسایه ، خندان روی بام ،
دختران لاله ، خندان روی دشت ؛
جوجگان کبك خندان روی کوه ؛
کودك من ، لخته‌ای خون روی طشت !

□

باد ، عطر غم پرا کند و گذشت
مرغ ، بوی خون شنید و پر گرفت
آسمان و کوه و باغ و دشت را
نعرهٔ ناقوس نیلوفر گرفت

□

روح من ، از درد ، چون ابر بهار ،
عقده‌های اشك حسرت باز کرد .
روح او ، چون آرزوهای محال ،
روی بال ابرها پرواز کرد .

گلهای کبود

ای همه گلهای از سرما کبود ،
خنده هاتان را که از لبها ربود ؟
مهر ، هرگز اینچنین غمگین نتافت
باغ ، هرگز اینچنین تنها نبود !
□
تا جهای نازتان برسر شکست
باد وحشی چنگ زد در سینه‌تان
صبح می‌خندد ، خودآرائی کنید !
اشکهای یخ زده آئینه‌تان .
□

رنگ عطر آویزتان بر باد رفت ،
عطر رنگ آمیزتان نابود شد ،
زندگی در لای رگهاتان فسرد ،
آتش رخساره هاتان دود شد !

□

روزگاری ، شام غمگین خزان ،
خوشتر از صبح بهارم می‌نمود .
این زمان ، حال شما حال من است ،
ای همه گلهای از سرما کبود !

□

روزگاری ، چشم پوشیدم زخواب ،
تا بخوانم قصهٔ مهتاب را
این زمان ـ دور از ملامت‌های ماه ـ
چشم می‌بندم که جویم خواب را !

□

روزگاری ، یك تبسم ، یك نگاه ،
خوشتر از گرمای صد آغوش بود .
این زمان ، بر هر که دل بستم ، دریغ ،
آتش آغوش او خاموش بود .

□

روزگاری ، هستیم را می‌نواخت
آفتاب عشق شور انگیز من ،
این زمان ، خاموش وخالی مانده است ،
سینهٔ از آرزو لبریز من .

□

تاج عشقم عاقبت برسر شکست
خنده‌ام را اشك غم از لب ربود
زندگی در لای رگهایم فسرد ،
ای همه گلهای از سرما کبود !

ابر

تا غم آویز آفاق خاموش
ابرها سینه بر هم فشرده •
خندهٔ روشنی‌های خورشید
در دل تیرگی‌ها فسرده •
ساز افسانه پرداز باران
بانگ زاری با فلاک برده •

ناودان ناله سرداده غمناک •

□

روز ، در ابرها رو نهفته ،
کس نمیگیرد از او سراغی .
گر نگاهی ، دود سوی خورشید
کور سو میزند شبچراغی !
ورصدائی بگوش آید از دور
هوی باد است و های کلاغی .

چشم هر برگ از اشك لبریز !

□

می‌برد باد تا سینهٔ دشت ،
عطر خاطر نواز بهاران ،
می کشد کوه، برشانهٔ خویش
بار افسانهٔ روزگاران .
من در این صبحگاه غم‌انگیز
دل سپرده به آهنگ باران ،

باغ ، چشم انتظار بهار است .

□

دیرگاهی است کاین ابر انبوه ،
از کران تا کران تار بسته .
آسمان زلال از دم او .
همچو آئینه زنگار بسته .

عنکبوتی است کز تار ظلمت ،
پیش خورشید ، دیوار بسته .
صبح ، پژمرده تر از غروب است .

□

تا بشویم ز دل ابر غم را
در سر من هوای شراب است
باده‌ام گر نه درمان درد است ،
مستیم گر نه داروی خواب است ؛
با دلم ، خندهٔ جام ، گوید :
پشت این ابرها آفتاب است !

بادبان میکشد زورق صبح .

دشت

در نوازش‌های باد ،
در گل لبخند دهقانان شاد ،
در سرود نرم رود ،
خون گرم زندگی جوشیده بود .
□
نوشخند مهر آب ،
آبشار آفتاب ،
در صفای دشت من کوشیده بود .

شبنم آندشت از پاکیزگی
گوئیا خورشید را نوشیده بود !

□

روزگاران گشت و ،.. گشت :
داغ بردل دارم از این سرگذشت
داغ بردل دارم از مردان دشت ...

□

یاد باد آن خوشنوا آواز دهقانان شاد ،
یاد باد آن دلنشین آهنگ رود ،
یاد باد آن مهربانی های باد ،
« یاد باد آن روزگاران یاد باد »

□

دشت ، باانده تلخ خویش تنها مانده است.
زآنهمه سرسبزی و شور و نشاط
سنگلاخی سرد برجا مانده است .

آسمان از ابر غم پوشیده است
چشمه سار لاله‌ها خوشیده است

□

جای گندمهای سبز ،
جای دهقانان شاد ،
خارهای جانگزا جوشیده است !

بانگ برمیدارم از دل :
ـ « خون چکید از شاخ گل ، باغ و بهاران را چه شد ؟
دوستی کی آخر آمد ؟ دوستداران را چه شد » ؟
□
سرد و سنگین ، کوه میگوید جواب :
ـ خاك ، خون نوشیده است !

برای پدرم
و پسر کوچکم

میراث پدر خواهی؛
ـ علم پدر آموز!
« سعدی »

پند

هان ای پدر پیر که امروز،
می نالی ازین درد روانسوز؛
علم پدر آموخته بودی،
« واندم که خبردار شدی سوخته بودی »

□

افسرد، تن و جان تو در خدمت دولت،
قاموس شرف بودی و ناموس فضیلت،
وین هردو، شد از بهر تو اسباب مذلت.

چل سال غم و رنج ببین با تو چه‌ها کرد
دولت ، رمق و روح ترا از تو جدا کرد .
چل سال ترا بردهٔ انگشت نما کرد !
وآنگاه چنین خسته و آزرده رها کرد .
□
از مادر بیچارهٔ من یاد کن امروز :
هی جامه قبا کرد ،
خون خورد و گرو داد و غذا کرد و دوا کرد ،
جان برسر اینکار فدا کرد .
□
هان ای پدر پیر !
کو آن تن و آن روح سلامت ؟
کو آن قد و قامت ؟
فریاد کشد روح تو ، فریاد ندامت !
□
علم پدر آموخته بودی ،
« واندم که خبردار شدی ، سوخته بودی »
از چشم تو آن نور کجا رفت ؟
آن خاطر پر شور کجا رفت ؟
« میراث پدر » هم سراین کارهبا ، رفت!
وان شعله که برجان شما رفت ،

دودش همه در دیدهٔ ما رفت .

□

امروز، توماندی وهمین درد روانسوز

نفرین نکند سود به استاد بدآموز!

□

چل سال اگر خدمت بقال نمودی ،

امروز ، باین رنج ، گرفتار نبودی .

□

هان ای پدر پیر ،

چل سال در این مهلکه راندی ،

عمری به « تماشا » و « تحمل » گذراندی ،

دیدی همه ناپاکی و خود پاك بماندی ،

آوخ ! که مرا نیز بدین ورطه کشاندی !

□

علم پدر آموخته‌ام من !

چون او همه در دام بلا سوخته‌ام من

چون او همه اندوه و غم اندوخته‌ام من .

□

ای کودك من ، مال بیندوز ،

وان علم که گفتند میاموز !

پرنیان سرد

بنشین ، مرو ، چه غم که شب از نیمه رفته است
بگذار تا سپیده بخندد بروی ما
بنشین، ببین که دختر خورشید ـ صبحگاه ـ
حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما

□

بنشین ، مرو ، هنوز بکامت ندیده‌ایم .
بنشین ، مرو ، هنوز کلامی نگفته‌ایم .
بنشین ، مرو ، چه غم که شب از نیمه رفته است .
بنشین ، که با خیال تو ، شبها نخفته‌ایم .

□

بنشین ، مرو ، که در دل شب ، در پناه ماه ،
خوشتر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست
بنشین و جاودانه بآزار من مکوش ،
یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست !

□

بنشین ، مرو، حکایت « وقت دگر » مگوی !
شاید نماند فرصت دیدار دیگری .
آخر ، تو نیز با منت از عشق گفتگوست ،
غیر از ملال و رنج ازین درچه میبری ؟

□

بنشین ، مرو ، صفای تمنای من ببین .
امشب، چراغ عشق در این خانه روشن است
جان مرا بظلمت هجران خود مسوز ،
بنشین ، مرو ، مرو، که نه هنگام رفتن است!..

□

اینك ، تو رفته‌ای و من از راههای دور
می‌بینمت به بستر خود برده‌ای پناه ،
می‌بینمت ـ نخفته ـ بر ان پرنیان سرد ،
می‌بینمت نهفته نگاه از نگاه ماه .

□

درمانده‌ای بظلمت اندیشه‌های تلخ ،
خواب از تو در گریز و تو از خواب در گریز ،
یاد منت نشسته برابر – پریده رنگ –
با خویشتن – به خلوت دل – میکنی ستیز

چرا از مرگ میترسید ؟

چرا از مرگ میترسید ؟
چرازین خواب جان آرام شیرین روی گردانید ؟
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه میدانید ؟
□
ـ مپندارید بوم ناامیدی باز ،
ببام خاطر من میکند پرواز .
مپندارید جام جانم از اندوه لبریز است ،
مگوئید این سخن تلخ و غم انگیز است ـ

مگر «می» این چراغ بزم جان، مستی نمی‌آرد !
مگر افیون افسونکار
نهال بیخودی را در زمین جان نمی‌کارد ؟
مگر این می‌پرستی‌ها و مستی‌ها
برای یك نفس آسودگی از رنج هستی نیست ؟
مگر دنبال آرامش نمی‌گردید ؟
چرا از مرگ میترسید ؟

□

کجا آرامشی از مرگ خوشتر کس تواند دید ؟
می و افیون، فریبی تیز بال و تند پروازند
اگر درمان اندوهند ،
خماری جانگزا دارند .
نمی بخشد جان خسته را آرامش جاوید ،
خوش آن مستی که هشیاری نمی‌بیند !

□

چرا از مرگ می‌ترسید ؟
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه میدانید؟
بهشت جاودان آنجاست .
جهان آنجا و جان آنجاست ،
گران خواب ابد ، در بستر گلبوی مرگ مهربان ، آنجاست !
سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است .

همه ذرات هستی . محودر رؤیای بی‌رنگ فراموشی است.
نه فریادی ، نه آهنگی ، نه‌آوائی
نه دیروزی ، نه امروزی ، نه فردائی
جهان آرام و جان آرام
زمان در خواب بی فرجام
خوش آن خوابی که بیداری نمی‌بیند !
□
سراز بالین اندوه گران خویش بردارید!
در این دوران که از آزادگی نام و نشانی نیست .
در این دوران که هرجا «هر که را زر در ترازو زور در بازوست»
جهان را دست این نامردم صد رنگ بسپارید!
که کام از یکدگر گیرند و خون یکدگر ریزند
درین غوغا فرو مانند و غوغاها برانگیزند .
□
سراز بالین اندوه گران خویش بردارید !
همه، بر آستان مرگ راحت ، سرفرود آرید
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه میدانید ؟
چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید ؟
چرا از مرگ می‌ترسید ؟

بیست قطعه :

از کتاب: بهار را باور کن

تاریخ انتشار ۱۳۴۷

شُکوه

در کجای این فضای تنگ بی‌آواز
من کبوترهای شعرم را دهم پرواز ؟

●

شهر را ـ گوئی ـ نفس در سینه پنهان است !
شاخسار لحظه‌ها را برگی از برگی نمی‌جنبد ،
آسمان در چار دیوار ملال خویش زندانی است .
روی این مرداب ، یك جنبنده پیدا نیست .
آفتاب از اینهمه دلمردگی ها رویگردان است ،
بال پرواز زمان بسته است ،
هرصدائی را زبان بسته است ،
زندگی سر در گریبان است .

●

ای قناری‌های شیرینکار!
آسمان شعرتان از نغمه‌ها سرشار
ای خروشان موج‌های مست!
آفتاب قصه‌هاتان گرم
چشمهٔ آوازتان تا جاودان جوشان!

●

شعر من میمیرد و هنگام مرگش نیست
زیستن را در چنین آلودگی‌ها زاد و برگش نیست

●

ای تپش‌های دل بی‌تاب من،
ای سرود بیگناهی‌ها!

●

ای تمناهای سرکش،
ای غریو تشنگی‌ها!

●

در کجای این ملال آباد
من سرودم را کنم فریاد؟
در کجای این فضای تنگ بی‌آواز
من کبوترهای شعرم را دهم پرواز؟

بگو کجاست؟

ای مرغ آفتاب ،
زندانی دیار شب جاودانیم ،
یك روز از دریچهٔ زندان من بتاب!

●

میخواستم بدامن این‌دشت ـ چون درخت ،
بی‌وحشت از تبر !
در دامن نسیم سحر غنچه وا کنم ،
با دستهای برشده تا آسمان پاك ،
خورشید و خاك وآب و هوا را دعا کنم .

گنجشک‌ها به شانهٔ من نغمه سردهند
سرسبز و استوار ، گل‌افشان وسر بلند
این دشت خشک غمزده را با صفا کنم

●

ای مرغ آفتاب !
از صد هزار غنچه یکی نیز وانشد
دست نسیم با تن من آشنا نشد
گنجشک‌ها دگر نگذشتند ازین دیار
وان برگهای رنگین، پژمرد درغبار
وین دشت خشک غمگین، افسرد بی‌بهار.

ای مرغ آفتاب ،
با خود مرا ببر بدیاری که همچو باد ،
آزاد و شاد پای بهرجا توان نهاد ،

گنجشک پر شکستهٔ باغ محبتم
تا کی در این بیابان سر زیر پر نهم؟

با خود مرا ببر به چمنزارهای دور
شاید به یک درخت رسم ، نغمه سردهم.

من بیقرار و تشنهٔ پروازم .

تا خود کجا رسم به هم‌آوازم ....

اما بگو کجاست ؟
آنجا که ـ زیر بال تو ـ در عالم وجود ،
یکدم بکام دل ،
اشکی توان فشاند ،
شعری توان سرود ؟

از خدا صدا نمی‌رسد

ای ستاره‌ها که از جهان دور ،
چشمتان به چشم بی‌فروغ ما است ،
نامی از زمین و از بشر شنیده‌اید ؟
در میان آبی زلال آسمان ،
موج دود وخون و آتشی ندیده‌اید ؟
●
این غبار محنتی که در دل فضاست
این دیار وحشتی که در فضا رهاست
این سرای ظلمتی که آشیان ما است
در پی تباهی شماست!
●

گوش تان اگر به نالهٔ من آشناست
از سفینه‌ای که میرود به سوی ماه ،
از مسافری که میرسد ز گرد راه ،
از زمین فتنه گر، حذر کنید !
پای این بشر اگر به آسمان رسد ،
روزگارتان چو روزگار ما سیاه است

●

ای ستاره‌ای که پیش دیدهٔ منی ،
باورت نمی‌شود که در زمین ،
هر کجا به هر که می‌رسی ،
خنجری میان مشت خود نهفته است .
پشت هرشکوفهٔ تبسمی ،
خار جانگزای حیله‌ای شکفته است.

●

آنکه با تو می‌زند صلای مهر
جز بفکر غارت دل تو نیست ،
گر چراغ روشنی به راه تست ،
چشم گرگ جاودان گرسنه‌ای است!

●

ای ستاره ، ما سلام مان بهانه است

عشق‌مان دروغ جاودانه است .
در زمین ، زبان حق بریده‌اند
حق ، زبان تازیانه است ،
وانکه با تو صادقانه درد دل کند
های‌های گریه‌ی شبانه است .

●

ای ستاره باورت نمیشود
در میان باغ بی‌ترانهٔ زمین ،
ساقه‌های سبز آشتی شکسته است ،
لاله‌های سرخ دوستی فسرده است ،
غنچه‌های نورس امید ،
لب به خنده وانکرده مرده است ،
پرچم بلند سرو راستی ،
سر به خاك غم سپرده است!

●

آن شقایق شفق که می‌شکفت ،
عصرها میان موج نور ،
دامن از زمین کشیده است ،
سرخی و کبودی افق ،
قلب مردم به خاك وخون تپیده است ،

دود و آتش به‌آسمان رسیده است .

●

ای ستاره باورت نمی‌شود
آن سپیده دم که با صفا و ناز
در فضای بی کرانه می‌دمید
دیگر از زمین رمیده است
این سپیده‌ها سپیده نیست
رنگ چهرهٔ زمین پریده است!

●

ابرهای روشنی که – چون حریر –
بستر عروس ماه بود
پنبه‌های داغ‌های کهنه است !

●

ای ستاره ، ای ستارهٔ غریب !
از بشر مگوی و از زمین مپرس
زیر نعرهٔ گلوله‌های آتشین ،
از صفای گونه‌های آتشین مپرس .
زیر سیلی شکنجه‌های دردناك ،
از زوال چهره‌های نازنین مپرس
پیش چشم کودکان بی‌پناه ،

ازنگاه مادران شرمگین مپرس !

در جهنمی که از جهان جداست ،
در جهنمی که پیش دیدهٔ خداست ،
از لهیب کوره‌ها و کوه نعش‌ها ،
از غریو زنده‌ها میان شعله‌ها ،
بیش ازین مپرس !
بیش ازین مپرس !

●

ای‌ستاره، ای‌ستارهٔ غریب ،
ما اگر ز خاطر خدا نرفته‌ایم ،
پس‌چرا بداد ما نمیرسد؟
ما صدای گریه‌مان به‌آسمان رسید ،
ازخدا چرا صدا نمیرسد؟

●

بگذریم ازین ترانه‌های درد ،
بگذریم ازین فسانه‌های تلخ،

بگذر از من ، ای‌ستاره ، شب گذشت ،
قصه‌ی سیاه مردم زمین ،
بسته راه خواب نازتو .

میگریزد از فغان سرد من ،
گوش از ترانه بی‌نیازتو .

●

ای که دست من به دامنت نمیرسد ،
اشك من به دامن تو می‌چکد !

●

با نسیم دلکش سحر
چشم خستهٔ تو بسته می‌شود
بی‌تو ، در حصار این شب سیاه .
عقده‌های گریهٔ شبانه‌ام ،
در گلو شکسته می‌شود .

شب بخیر !

بهار را باور کن

باز کن پنجره‌ها را ، که نسیم ،
روز میلاد اقاقی‌هارا ،
جشن میگیرد ،
و بهار ،
روی هرشاخه کنار هر برگ ،
شمع روشن کرده است ،

●

همهٔ چلچه‌ها بر گشتند ،
وطراوت را فریاد زدند ،
کوچه یك پارچه آواز شدست ،

و درخت گیلاس
هدیهٔ جشن اقاقی‌هارا
گل بدامن کرده است.

●

باز کن پنجره‌ها را، ایدوست ،
هیچ یادت هست ؟
که زمین را عطشی وحشی سوخت ؟
برگها پژمردند ؟
تشنگی با جگر خاک چه کرد ؟

●

هیچ یادت هست ؟
توی تاریکی شبهای بلند ،
سیلی سرما با تاک چه کرد ؟
با سر و سینهٔ گلهای سپید ،
نیمه شب ، باد غضبناک چه کرد ؟
هیچ یادت هست ؟

●

حالیا معجزهٔ باران را باور کن ،
و سخاوت را در چشم چمنزار ببین ،
و محبت را در روح نسیم ،

که در این کوچهٔ تنگ ،
با همین دست تهی ،
روز میلاد اقاقی هارا ،
جشن میگیرد !

●

خاك ، جان یافته‌است
تو چرا سنگ شدی ؟
تو چرا اینهمه دلتنگ شدی؟
باز کن پنجره‌ها را ...
و بهاران را باور کن!

کدام غبار

با جوانه‌ها نوید زندگی است
زندگی، شکفتن جوانه‌هاست.

هر بهار
از نثار ابرهای مهربان
ساقه‌ها پراز جوانه میشود
هرجوانه‌ای شکوفه میکند
شاخه چلچراغ می‌شود
هر درخت پر شکوفه باغ...

●

کودکی که تازه دیده باز می کند ،
یك جوانه است ·
گونه‌های خوشتر از شکوفه‌اش ،
چلچراغ تابناك خانه است ،
خنده‌اش بهار پر ترانه است .
چون میان گاهواره ناز می کند .

•

ای نسیم رهگذر ، بما بگو
این جوانه‌های باغ زندگی ،
این شکوفه‌های عشق ،
از سموم وحشی کدام شوره‌زار ،
رفته رفته خار می‌شوند ؟

این کبوتران برج دوستی ،
از غبار جادوی کدام کهکشان ،
گرگهای هار می‌شوند ؟

از کوه ... با کوه

پرواز میکردیم

□

بالای سر ، خورشید
در آبی گسترده می‌تابید
بیدار ، روشن ، پاك

●

پائین سراسر کوه بود و کوه بود و کوه
با صخره‌های سر کشیده تا پرند ابر
با کام خشك دره‌های تنگ
افسرده در آن نعرهٔ تندر

افتاده در آن لرزهٔ کولاک .

●

من در کنار پنجره ، خاموش ،
پیشانی داغم بروی شیشهٔ نمناک .

●

با کوه حرفی داشتم از دور :
ـ ای سنگ تا خورشید بالیده !
ای بندی هرگز نالیده !
پیشانیت ایوان صحراها و دریاها ،
دیروزها از آن ستیغ سربلندت همچنان پیدا ،
خودرا کجاها می کشانی سوی بالاها و بالاها ،
با چشم بیزار از تماشاها ؟
ای چهرهٔ برتافته از خلق ،
ای دامن برداشته از خاک ،
ای کوه ،
ای غمناک !

●

پرواز میکردیم
بالای سر ، خورشید ،
در آبی گسترده می‌تابید ،

بیدار ، روشن ، پاك
من در کنار پنجره خاموش
در خود فرو افتاده چون آواری از اندوه ،
سنگ صبور قصه‌ها و غصه‌ها چون کوه ،
جان در گریز از اینهمه بیهوده فرسودن
در آرزوی یك نفس زین خاك در خون دست و پا گم کرده
دورودورتر بودن

●

با خویش میگفتم
ای کاش این سیمرغ سنگین‌بال ،
تا جاودان میراند در افلاك !

دریاب مرا دریا

ای برسر بالینم افسانه سرا دریا
افسانهٔ عمری تو باری بهٔسر آ دریا

●

ای اشك شبانگاهت آئینهٔ صد اندوه
ای نالهٔ شبگیرت آهنگ عزا دریا .

●

با کوکبهٔ خورشید درپای تو میمیرم
بردار ببالینم دستی بدعا دریا .

●

امواج تو نعشم را افکنده در این ساحل
دریاب مرا دریا، دریاب مرا دریا .

●

زان گمشدگان آخر، با من سخنی سر کن
تا همچو شفق بارم خون از مژه‌ها دریا

●

چون من همه آشوبی ،درفتنهٔ این طوفان
ای هستی ما یکسر، آشوب و بلا دریا

●

با زمزمهٔ باران در پیش تو میگریم
چون چنك هزار آوا پرشور و نوا دریا

●

تنهائی و تاریکی آغاز کدورتها است
خوش، وقت سحرخیزان، وان صبح و صفا دریا

●

بردار و ببر دریا، این پیکر بی‌جان را
در سینهٔ گردابی بسپار و بیا دریا

●

تو مادر بی‌خوابی ، من کودك بی آرام ،
لالائی خود سر کن ، ازبهرخدا دریا

●

دور از خس وخا کم کن ، موجی زن و پا کم کن
وین قصه مگو با کس، کی بود و کجا دریا!

اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت «قابیل»
گشت آلوده بخون حضرت «هابیل»،
از همان روزی که فرزندان «آدم»
ـ صدر پیغام‌آوران حضرت باری تعالی ـ
زهر تلخ دشمنی درخون‌شان جوشید،
آدمیت مرد
گرچه آدم زنده بود.

●

از همان روزی که «یوسف» را برادرها به چاه انداختند،

از همان روزی که باشلاق و خون دیوار چین را ساختند ،
آدمیت مرده بود .

●

بعد، دنیا هی پراز آدم شد و این آسیاب ،
گشت و گشت ،
قرن‌ها از مرگ آدم هم گذشت ،
ای دریغ،
آدمیت بر نگشت !

●

قرن ما ،
روزگار مرگ انسانیت است !
سینهٔ دنیا زخوبی‌ها تهی است ،
صحبت از آزادگی، پاکی، مروت ابلهی است ،
صحبت از موسا و عیسا و محمد نابجاست ،
قرن موسی‌چمبه‌ها است !

●

من که از پژمردن یك شاخه گل ،
از نگاه ساکت یك کودك بیمار ،
از فغان یك قناری در قفس ،
از غم یك مرد ، در زنجیر ،

حتی قاتلی بردار !
اشك در چشمان و بغضم در گلوست
و ندرین ایام ، زهرم در پیاله زهر مارم درسبوست
مرگ او را از کجا باور کنم ؟

●

صحبت از پژمردن یك برگ نیست ،
وای! جنگل را بیابان می کنند !
دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان می کنند ،
هیچ حیوانی به حیوانی نمیدارد روا
آنچه این نامردمان باجان انسان می کنند.

●

صحبت از پژمردن یك برگ نیست
فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست
فرض کن یك شاخه گل هم در جهان هرگز نرست
فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست
در کویری سوت و کور ،
در میان مردمی بااین مصیبت‌ها صبور ،
صحبت از مرگ محبت ، مرگ عشق ،
گفتگو از مرگ انسانیت است .

کوچ

بشر ، دوباره به جنگل پناه خواهد برد ،
به کوه خواهد زد ،
به غار خواهد رفت !

●

تو ، کودکانت را برسینه می‌فشاری گرم ،
و همسرت را چون کولیان خانه بدوش ،
میان آتش وخون میکشانی از دنبال ،
و پیش پای تو از انفجارهای مهیب ،
دهان دوزخ وحشت گشوده خواهد شد ،
و شهرها همه در دود و شعله خواهد سوخت ،
و آشیان ها برروی خاك خواهد ریخت ،

و آرزوها در زیر خاك خواهد مرد!

●

خیال نیست، عزیزم ،
صدای تیر بلند است و ناله‌ها پیگیر ،
وبرق اسلحه خورشید را خجل کرده است !
چگونه اینهمه بیداد را نمی‌بینی ؟
چگونه اینهمه فریاد را نمی‌شنوی ؟
صدای ضجهٔ خونین کودك «عدنی» است ،
وبانك مرتعش مادر ویتنامی ،
که در عزای عزیزان خویش می گریند
وچند روز دگر نیز نوبت من وتواست
که یا به ماتم فرزند خویش بنشینیم ،
ویا به کشتن فرزند خلق برخیزیم ،
ویا بکوه ،
به جنگل ،
به غار ، بگریزیم

●

پدر ، چگونه بنزد طبیب خواهی رفت؟
که دیدگان تو تاریك و راه باریك است
تویك قدم نتوانی به اختیار گذاشت

تو یك وجب نتوانی به اختیار گذشت
که سیل آهن در راه‌ها خروشان است.

●

تو ، ای نخفته شب و روز روی شانهٔ اسب ،
بروزگار جوانی - به کوه و دره و دشت ،
تو ای بریده ره از لای خار وخارا سنك ،
کنون ، کنار خیابان در انتظار ، بسوز
درون آتش بغضی که در گلو داری !
کزین طرف نتوانی به آن طرف رفتن ،
حریم موی سپید ترا که دارد پاس ؟
کسی که دست ترا یك قدم بگیرد نیست
ومن - که میدوم اندر پی تو- خوشحالم
که دیدگان تو، درشهر بی‌ترحم ما ،
بروی مردم نا مهربان نمی‌افتد .

●

پدر ، به خانه بیا باملال خویش بساز !
اگر که چشم تو برروی زندگی بسته است ،
چه غم که گوش تو وپیچ رادیو بازاست:
«هزار و ششصد و هفتاد و یك نفر، امروز ،
به زیر آتش خمپاره‌ها هلاك شدند!

و چند دهکدهٔ دوست را ، هواپیما
بجای خانهٔ دشمن گلوله باران کرد ..!»

●

گلوی خشك مرا بغض می‌فشارد تنگ ،
و کودکان مرا لقمه در گلو مانده است ،
که چشم آنها ، باشك مرد بیگانه است .

●

چه جای گریه ، که کشتار بیدریغ حریف
برای خاطر صلح است و حفظ آزادی!
و هر گلوله که برسینه‌ای شرار افشاند،
غنیمتی است ! که دنیا بهشت خواهد شد.

●

پدر، غم تومرا رنج میدهد ، اما
غم‌بزرگتری میکند هلاك مرا:
بیا به خاك بلا دیده‌ای بیندیشیم
که ناله می‌چکد از برق تازیانه در او .
به خانه‌های خراب ،
به کومه‌های خموش ،
به دشت‌های به‌آتش کشیدهٔ متروك ،
که سوخت یکجا برگ و گل و جوانه دراو .
به خاك مزرعه‌هائی که جای گندم زرد ،

لهیب شعلهٔ سرخ ،
به چارسوی افق میکشد زبانه در او .
به چشمهای گرسنه ،
بدست‌های دراز ،
به نعش کودك دهقان میان شالی زار ،
به زندگی، که فرومرده جاودانه دراو .

●

بیا بحال بشر های های گریه کنیم
که با برادر خود هم نمی‌تواند زیست .
چنین خجسته وجودی، کجا تواند ماند ؟
چنین گسسته عنانی کجا تواند رفت ؟
صدای غرش تیری دهد جواب مرا :
– به کوه خواهد زد ،
به غار خواهد رفت ،
بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد!

سوقات یاد

این سپیدار کهن سالی که هیچ از قیل وقال ما نمی‌آسود ،
این حیاط مدرسه ،
این کبوترهای معصومی که ما روزی به‌آنها دانه میدادیم ،
این همان کوچهٔ همان بن‌بست !
این همان خانه ، همان درگاه !
این همان ایوان ، همان در ... آه !

●

از بیابانهای خشك وتشنه ، از هرسوی صد فرسنگ ،
در غروبی ارغوانی رنگ ،
بانشانی‌های گنگ و دور ،

آمدم تا هفت سال ازسر گذشتم را ،
بشنوم شاید ،
از اشارتهای یك در ،
از نگاه ساکت یك پنجره ، یك شیشه ، یك دیوار
در حرم ، در کوچه ، در بازار .

●

آمدم خود را مگر پیدا کنم :
کیف زرد کوچکی برپشت ،
نیزه‌ای از آن قلمهای نئی در مشت ،
گوش‌ها ار سوز سرما سرخ ،
رهگذر بر سنگفرش راهِ ناهموار .

●

آمدم ـ شاید ـ
ناگهان در پیچ یك کوچه ،
چشم در چشمان مادر وا کنم .
های‌های اشتیاق سالها را سردهیم ،
وآنچه در جان و جگر یك عمر پنهان کرده‌ایم ،
سردرآغوش هم آریم و بیکدیگر دهیم .

●

در میان ازدحام زائران

پای تا سر گوش ،
شاید ، از او ناله‌ای در گیر و دار اینهمه فریاد ،
مانده باشد در فضا
— هرچند نامفهوم —
در رواق سرد ساکت ،
میدویدم در نگاه صدهزار آئینهٔ کوچک ،
شاید ، از سیمای او ، در بازتاب جاودان اینهمه تصویر ،
مانده باشد سایه‌ای
— هرچند نا معلوم —

●

هیچ

●

هیچ ، غیر از بغض تاریك ضریح
هیچ غیر از شمع‌ها و قصهٔ پرپر زدن در اشك
هیچ غیر از بهت محراب، آه
هیچ غیر از انتظار کفش کن!

●

باز می گشتم .
زخم کاری خورده‌ای ـ تاجاودان دلتنگ ـ
از بیابانهای خشك وتشنه صد فرسنگ... صد فرسنگ ،
پیش چشمم گرد بادی خاك صحرا را

چون دل من ، از زمین می کند ومی‌پیچاند و تا اوج فضا می‌برد
خود نمیدانم
موجی از نفرین این بیچاره آدم بودودرچشمان کور آسمان‌میریخت؟
یا که باد رهگذر،سوقات انسان را بدر گاه خدا میبرد؟!

●

خاك خواهی شد .
از رخ آئینه‌هاهم پاك خواهی شد .
چون غباری گیج ، گم ، سر گشته در افلاك خواهی‌شد.

خوشهٔ اشک

قفسی باید ساخت
هرچه در دنیا گنجشك و قناری هست ،
با کبوترها ،
وپرستوها ،
همه را باید یکجا به قفس انداخت !
●
روزگاری است که پرواز کبوترها
در فضا ممنوع است !
که چرا؟
به حریم حرم جت‌ها خصمانه تجاوز شده است !

روزگاری است که «خوبی» خفته است،
و«بدی» بیدار است.
و هیاهوی قناری‌ها،
خواب جت‌ها را آشفته است!

●

غزل حافظ را میخواندم:
«مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو»
تا به آنجا که وصیت می کرد:
«گر روی پاك ومجرد چو مسیحا به فلك
از فروغ تو به خورشید رسد صدپرتو»

●

دلم از نام «مسیحا» لرزید،
در پس پردهٔ اشك،
من «مسیحا» را بالای صلیبش دیدم
- باسرخم شده برسینه - که باز
به نکوکاری، پاکی، خوبی،
عشق می‌ورزید.
وپسرهایش را،
که چسان «پاك ومجرد»! به‌فلك تاخته‌اند،
وچه آتش‌ها هر گوشه بپاساخته‌اند،

وبرادرها را خانه برانداخته‌اند !

●

دود در مزرعهٔ سبز فلك جاری است .
تیغهٔ نقرهٔ «داس مه نو» زنگاری است .
و آنچه هنگام درو حاصل ماست ،
لعنت و نفرت و بیزاری است .

●

روزگاری است که خوبی خفته است
وبدی بیدار است .
وغزلهای قناری‌ها ،
خواب جت‌ها را آشفته است !

●

غزل حافظ را می‌بندم .
از پس پردهٔ اشك ،
خیره در مزرعهٔ خشك فلك می‌نگرم ،

می‌بینم:
دردل شعله و دود ،
می‌شود خوشهٔ «پروین» خاموش !
پیش خود میگویم:
عهد خود رائی وخودکامی است

عصر خون‌آشامی است ،
که درخشنده‌تر از خوشهٔ پروین سپهر ،
خوشهٔ اشك یتیمان و یتامی است !

بهترین بهترین من

زرد و نیلی و بنفش ،
سبز و آبی و کبود ،
با بنفشه‌ها نشسته‌ام !
سالهای سال ،
صبح‌های زود .
●
در کنار چشمهٔ سحر ،
سر نهاده روی شانه‌های یکدگر ،
گیسوان خیس‌شان بدست باد ،
چهره‌ها نهفته در پناه سایه‌های شرم ،

رنگها شکفته در زلال عطرهای گرم ،
می‌تراود از سکوت دلپذیرشان ،
بهترین ترانه -
بهترین سرود .

●

مخمل نگاه این بنفشه‌ها ،
می‌برد مرا سبکتر از نسیم ،
از بنفشه زار باغچه ،
تا بنفشه زار چشم تو - که رسته در کنارهم - :
زرد و نیلی و بنفش ،
سبز و آبی و کبود ،
با همان سکوت شرمگین ،
با همان ترانه‌ها وعطرها ،
بهترین هرچه بود و هست ،
بهترین هرچه هست و بود !

●

در بنفشه زار چشم تو ،
من ز بهترین بهشت‌ها گذشته‌ام
من به بهترین بهارها رسیده‌ام .

●

ای غم تو همزبان بهترین دقایق حیات من !
لحظه‌های هستی من ازتو پر شده است
آه ....
در تمام روز ،
در تمام شب ،
در تمام هفته ،
در تمام ماه ،
در فضای خانه ، کوچه ، راه ،
در هوا ، زمین ، درخت ، سبزه ، آب ،
در خطوط درهم کتاب ،
در دیار نیلگون خواب .

●

ای جدائی تو بهترین بهانهٔ گریستن ،
بی‌تو ، من باوج حسرتی نگفتنی رسیده‌ام .
ای نوازش تو بهترین امید زیستن ،
در کنار تو ،
من زاوج لذتی نگفتنی گذشته‌ام .

●

در بنفشه زار چشم تو ،
برگهای زرد و نیلی و بنفش ،

عطرهای سبز و آبی و کبود ،
نغمه‌های ناشنیده ساز می کنند ،
بهتر از تمام نغمه‌ها و سازها .
روی مخمل لطیف گونه‌هات
غنچه‌های رنگ رنگ ناز
برگهای تازه تازه باز می کنند
بهتر از تمام رنگها و رازها !

●

خوبِ خوبِ نازنینِ من !
نام تو ، مرا همیشه مست میکند ،
بهتر از شراب ،
بهتر از تمام شعرهای ناب ،
نام تو ، اگرچه بهترین سرود زندگی است ،
من ترا به خلوت خدائی خیال خود ،
«بهترین بهترین‌من» خطاب می کنم ،
بهترین بهترین‌من!

آخرین جرعهٔ این جام

همه می‌پرسند :
چیست در زمزمهٔ مبهم آب ؟
چیست در همهمهٔ دلکش برگ ؟
چیست در بازی آن ابر سپید ؟
روی این آبی آرام بلند ،
که ترا میبرد اینگونه به ژرفای خیال؟

●

چیست در خلوت خاموش کبوترها ؟
چیست در کوشش بی‌حاصل موج ؟
چیست در خندهٔ جام ؟
که تو چندین ساعت

●

مات و مبهوت به آن می نگری ؟

●

نه به ابر ،
نه به آب ،
نه به برگ ،
نه به این آبی آرام بلند ،
نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام ،
نه به این خلوت خاموش کبوترها
من به این جمله نمی‌اندیشم!

●

من مناجات درختان را هنگام سحر ،
رقص عطر گل یخ را باباد ،
نفس پاك شقایق را در سینهٔ کوه ،
صحبت چلچله‌ها را باصبح ،
نبض پایندهٔ هستی را در گندم زار ،
گردش رنگ و طراوت را در گونهٔ گل ،
همه را می‌شنوم ،
می‌بینم،
من به این جمله نمی‌اندیشم ،

●

بتو می‌اندیشم ،
ای سرا پا همه خوبی ،
تك و تنها بتو می‌اندیشم .
همه وقت ،
همه جا ،
من به هر حال که باشم بتو می‌اندیشم ،
تو بدان این را تنها تو بدان .
تو بیا ،
تو بمان با من تنها تو بمان
جای مهتاب به تاریکی شب‌ها تو بتاب !
من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند !
اینك این من ، که به پای تو درافتادم باز ،
ریسمانی کن از آن موی دراز ،
تو بگیر ،
تو ببند !

●

تو بخواه !
پاسخ چلچله‌ها را تو بگو ،
قصهٔ ابر هوا را تو بخوان !
تو بمان با من ، تنها تو بمان !

●

در دل ساغر هستی تو بجوش
من همین یك نفس از جرعهٔ جانم باقی است ،
آخرین جرعهٔ این جام تهی را تو بنوش !

جادوی بی‌اثر

پر کن پیاله را ،
کاین آب آتشین ،
دیری است ره به حال خرابم نمی برد .

●

این جام‌ها که در پی هم می شود تهی ،
دریای آتش است که ریزم به کام خویش ،
گرداب می رباید و آبم نمی‌برد .

●

من با سمند سرکش و جادوئی شراب
تا بیکران عالم پندار رفته‌ام:
تادشت پرستارهٔ اندیشه‌های گرم

تا مرز ناشناختهٔ مرگ و زندگی
تا کوچه باغ خاطره‌های گریزپا
تا شهر یادها
دیگر شراب هم
جز تا کنار بسترخوابم نمی‌برد!

●

هان ای عقاب عشق!
از اوج قله‌های مه‌آلود دور دست
پرواز کن بدشت غم انگیز عمر من
آنجا ببر مرا که شرابم نمی برد

●

آن بی ستاره‌ام که عقابم نمی‌برد!

●

در راه زندگی،
با اینهمه تلاش و تمنا و تشنگی،
با اینکه ناله می کشم از دل که: آب! آب.!
دیگر فریب هم به سرابم نمی‌برد.
پر کن پیاله را...!

بدرود

پشت خرمن‌های گندم ،
لای بازوهای بید ،
آفتاب گرم کم کم رو نهفت .

●

بر سر گیسوی گندم زارها ،
برفراز سینهٔ پربار‌دشت ،
بوسهٔ بدرود تابستان شکفت .

●

از تو بود ای چشمهٔ جوشان تابستان گرم ،
گر بهرسو خوشه‌ها جوشید وخرمن‌ها رسید ،
از تو بود از گرمی آغوش تو

هر گلی خندید و هر برگی دمید
این همه شهد و شکر از سینهٔ پرشور تست
در دل ذرات هستی نور تست
مستی ما از طلائی خوشهٔ انگور تست !

●

راستی را بوسهٔ تو بوسهٔ بدرود بود ؟
بسته شد آغوش تابستان ؟

خدایا

زود بود !

بهت

می گذرم از میان رهگذران ، مات
می نگرم در نگاه رهگذران ، کور
اینهمه اندوه در وجودم و من لال
اینهمه غوغاست در کنارم و من دور !

●

دیگر ، در قلب من ، نه عشق نه احساس
دیگر ، در جان من ، نه شور نه فریاد
دشتم ، اما در او نه نالهٔ مجنون !
کوهم ، اما در او نه تیشهٔ فرهاد !

●

هیچ نه انگیزه‌ای ، که هیچم ، پوچم !
هیچ نه اندیشه‌ای ، که سنگم، چوبم !
همسفر قصه‌های تلخ غریبم .
رهگذر کوچه‌های تنگ غروبم .

●

آنهمه خورشیدها که در من می‌سوخت ،
چشمهٔ اندوه شد زچشم ترم ریخت !
کاخ امیدی که برده بودم تا ماه ،
آه ، که آوار غم شد و بسرم ریخت !

●

زورق سر گشته‌ام که در دل امواج ،
هیچ نبیند ، نه ناخدا نه خدا را .
موج ملالم که در سکوت و سیاهی ،
می کشم این جان از امید جدا را .

●

می گذرم از میان رهگذران ، مات
می‌شمرم میله‌های پنجره‌ها را
می‌نگرم در نگاه رهگذران ، کور
می‌شنوم قیل و قال زنجره‌ها را .

دیوار

در پیش چشم خستهٔ من دفتری گشود ،
کز سالهای پیش ،
چندین هزار عکس در آن یادگار بود .

●

تصویر رنگ مردهٔ از یاد رفته‌ها ،
رخسار خاك خوردهٔ در خاك خفته‌ها ،
چشمان بی تفاوت شان چشمهٔ ملال
لبهای بی‌تبسم شان قصهٔ زوال
بگسسته از وجود
پیوسته باخیال .

●

هر صفحه پیش چشمم ، دیوار می‌نمود :
متروك و غم گرفته و بیمار ،

هرعکس چون دریچه بدیوار !

●

انگار ،
آن چشمهای خاموش ،
آن چهره‌های مات ،
همراه قصه‌هاشان ـ از آن دریچه‌ها ـ
پرواز کرده‌اند !
در موج گرد بادِ کبود و بنفشِ مرگ
راهی در آن فضای تهی باز کرده‌اند .

●

پای دریچه‌ای ،
چشمم بچشم مادر بیمارم اوفتاد ،
ـ یادش بخیر باد !
او ، از همین دریچه بآفاق پر گشود !
رفت آنچنانکه هیچ نیامد دگر فرود !

●

ای آسمان تیرهٔ تا جاودان تهی !
منْ از کدام پنجره پرواز می کنم ؟
وزظلمت فشردهٔ این روزگارِ تلخ
سوی کدام روزنه ره باز می کنم ؟

سرود گل

باهمین دیدگان اشک آلود ،
از همین روزن گشوده بدود ،
به پرستو ، به گل به سبزه درود !
به شکوفه ، به صبحدم ، به نسیم ،
به بهاری که می‌رسد از راه ،
چند روز دگر به‌ساز و سرود .

●

ما که دل‌های‌مان زمستان است ،
ما که خورشیدمان نمی‌خندد ،
ما که باغ و بهارمان پژمرد ،

ما که پای امیدمان فرسوده ،
ما که در پیش چشم‌مان رقصید ،
اینهمه دود زیر چرخ کبود ،
سر راه شکوفه‌های بهار
گریه سر می‌دهیم بادل شاد
گریهٔ شوق ، باتمام وجود !

●

سالها می‌رود که از این دشت ،
بوی گل یاپرنده‌ای نگذشت .
ماه ، دیگر دریچه‌ای نگشود .
مهر ، دیگر تبسمی ننمود .

●

اهرمن می گذشت و هر قدمش ،
ضربهٔ هول و مرگ و وحشت بود !
بانگ مهمیزهای آتش ریز
رقص شمشیرهای خون آلود .
اژدها می گذشت و نعره زنان
خشم و قهر و عتاب می‌فرمود .
وز نفس‌های تند زهر آگین ،
باد ، همرنگ شعله برمی‌خاست ،

دود بر روی دود می‌افزود .

هرگز از یاد دشتبان نرود ،
آنچه را اژدها فکند و ربود .

اشك در چشم برگها نگذاشت ،
مرگ نیلوفران ساحل رود .

دشمنی ، کرد باجهان پیوند
دوستی ، گفت بازمین بدرود ...

●

شاید ای خستگان وحشت دشت !
شاید ای ماندگان ظلمت شب !
در بهاری که می‌رسد از راه ،
گل خورشید آرزوهامان
سر زد از لای ابرهای حسود .

شاید اکنون کبوتران امید ،
بال در بال آمدند فرود ...

●

پیش پای سحر بیفشان گل ،
سر راه صبا بسوزان عود ،

به پرستو ، به گل ، به‌سبزه درود !

طومار و تلاش

تنها درخت کوچهٔ ما ـ درمیان شهر ـ
تیری‌است بی‌چراغ !

●

اهل محلهٔ ، مردم زحمتکش صبور ،
از صبح تا غروب ،
در انتظار معجزه‌ای ـ شاید ـ
درکار برق و آب ،
امضای این و آن را طومار می کنند .

●

شبها ، میان ظلمت مطلق ، سکوت محض ،
برخود هجوم دغدغه را تا سرود صبح ،
هموار می کنند .
گفتم : «سرود صبح» ؟
ـ آری ، بروی شاخهٔ آن تیر بی‌چراغ ،
زاغان رهگذر ،
صبحِ ملولِ گمشده در گرد و خاك را ،
اقرار می کنند !

●

«بابك» میان یك وجب از خاكِ باغچه ،
بذری فشانده است .
وز حوض نیمه‌آب ،
تا کشتزار خویش ،
نهری کشانده است !

وقتی که کام حوض ،
چون کام مردمان محل خشك می‌شود ،
او ، زیر آفتاب ،
گلبرگهای مزرعهٔ سبز خویش را
با قطره‌های گرم عرق آب می‌دهد !

●

در آفتاب ظهر که من می‌رسم ز راه ،
طومار تازه‌ای را : همسایهٔ عزیز ،
ـ با خواهش و تمنا ، با عجز و التماس ـ
از خانه‌ای به خانهٔ دیگر ،
سوغات می‌برد .

●

این طفل هشت‌ساله ، ولیکن ـ
کارش خلاف اهل محله است .
در آفتاب ظهر که من می‌رسم ز راه ،
با آستین بر زده ، درپای کشتزار !
بر گونه قطره‌های عرق ـ شهد خوشگوار ـ
از بیخ و بن کشیده علف‌های هرزه را ،
فریاد می‌زند :
ـ «بابا ، بیا .. بیا !
گُل کرده لوبیا !»

●

لبخند کودکانهٔ او درس می‌دهد :
کاین خاکِ خار پرور باران ندیده را
با آستین بر زده آبادَ می کنند

از ریشه می‌زنند علفهای هرزه را
آنگاه ،
با قطره‌های گرمِ عرق ، باغ‌های سبز
بنیاد می کنند !

نماز شکایت

سحر ، که نسترن سرخ باغ همسایه ،
فرستد از لب ایوان به آفتاب درود ،
و آبشار غزل‌های شاد گنجشکان ،
زاوج سبز درختان ، به کوچه می‌ریزد ،
وخانه از نفس گرم یاس لبریز است ،
من از سرودن یك شعر تازه می‌آیم
که ذره ذره وجودم در آن ترانهٔ تلخ ،
به های‌های غریبانه اشك ریخته‌اند .

●

کنار نسترن سرخ باغ همسایه

من از ستارهٔ شفاف صبح می‌پرسم
ـ «تو شعر می‌دانی ؟»
ستاره‌جای جواب ،
به بی‌تفاوتی آفتاب می‌نگرد

●

ـ تو هیچ می‌بینی ؟
ـ دوباره می‌پرسم ـ
ستاره اما از دشت بی کرانهٔ صبح
بمن ـ چو گمشده‌ای در سراب ـ می‌نگرد

●

نگاه کن !
مرا مصاحب گنجشك‌های شاد مبین !
مرا معاشر گلبرگهای یاس مدان !
که من تمامی شب ،
در آن کرانهٔ دور ،
میان جنگل آتش ،
میان چشمهٔ خون ،
بزیر بال هیولای مرگ زیسته‌ام .
وتا سپیدهٔ صبح
به سرنوشت سیاه بشر گریسته‌ام .

●

«ـ تو هیچ می گریی ؟»

ـ باز از ستاره می‌پرسم ـ

ستاره ـ اما ـ بادیدگان اشك آلود ،
به پرسشی که ندارد جواب می‌نگرد !

●

ـ «بگو
صدای من به کسی می‌رسد در آن سوی شب ؟
بگو ، که نبض کسی می‌زند در آن بالا؟»

ستاره می‌لرزد !

بگو !
مگر تو بگوئی ،
ـ در این رواق ملال
کسی چو من بنمازشکایت استاده است » ؟

ستاره می‌سوزد !

ستاره می‌میرد !

و من تکیده و غمگین براه می‌افتم
و آفتاب ، همانگونه سر کش و مغرور
به انهدام جهانِ خراب می‌نگرد ...

کوچه

بی تو ، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم ،
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم ،
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم ،
شدم آن عاشق دیوانه که بودم !

□

در نهانخانهٔ جانم گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید ،
عطر صد خاطره پیچید .

□

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشهٔ ماه فرو ریخته در آب
شاخه‌ها دست بر آورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ ..

□

یادم آید: تو بمن گفتی :
«ازین عشق حذر کن !
لحظه‌ای چند براین آب نظر کن
آب ، آئینهٔ عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت بادگران است !
تا فراموش کنی ، چندی ازین شهر سفر کن !»

□

باتو گفتم :
«حذر از عشق ؟
ندانم
سفر از پیش تو ؟
هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پرزد ،
چون کبوتر لب بام تو نشستم ،
تو بمن سنگ زدی ، من نه رمیدم ، نه گسستم »
باز گفتم که : «تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو در افتم ، همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم ، نتوانم ...!

□

اشکی از شاخه فروریخت
مرغ شب نالۀ تلخی زد و بگریخت !
اشك در چشم تو لرزید ،
ماه برعشق تو خندید ،

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم .
پای در دامن اندوه کشیدم ،
نگسستم ، نرمیدم ،

□

رفت در ظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم ،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم ،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم !
بی تو ، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم !

772
908
570

1950

471
302
723

انتشارات صفی علیشاه

بها : 52